

حافظان طلسم آویز

بویندگان مقبره ۲



مایکل نور تراپ
مترجم: فریبا چاوشی

مُردِهی متمرک

مردی بلندقامت از شیب تند کوچهی اسوین^۱ در لندن شمالی پایین می‌رفت. چهره‌اش پیر، ولی استخوان‌بندی‌اش قوی بود و گام‌هایی بلند و مطمئن برمی‌داشت. با هر قدمی که با آن چکمه‌های سنگین و کهنه برمی‌داشت، به محله‌ی خواب‌رفته نزدیک‌تر می‌شد. این محله از مرکز شهر و چراغ‌های درخشانش خیلی دور بود و شب‌های گرم تابستانش تاریک‌تر از همیشه. مرد از کنار حصارهای بلند و سیاه‌رنگ می‌گذشت و دست سنگینش را روی‌شان می‌کشید. ناخن‌های زمختش روی آهن‌های قدیمی کشیده شد: تیلیک تیلیک تیلیک!

آن‌طرفِ تپه، توی دامنه، گورستانی بسیار قدیمی بنا شده بود. با چشمان زغالی‌رنگش زمین‌های پوشیده از خزه را نگاه کرد: غرق در اندیشه، غرق در خاطرات. گورستان که حالا تقریباً پُر شده بود، از زمان جنگ جهانی اول اینجا بود، مکانی خواب‌آلود، با سکوتی مرگبار. تیلیک تیلیک تیلیک! دستش را پایین انداخت. به انتهای حصار رسیده بود. وارد روستا شده بود.

1. Swain

حالا مرد خیلی آهسته‌تر راه می‌رفت، مثل گربه‌ای که آماده‌ی شکار می‌شود. اولین ردیف خانه‌های کوچک پدیدار شد، چسبیده به هم با پنجره‌هایی تاریک. چند لحظه بعد کمی جلوتر، زیر نور جنب‌وجوشی دید. رد بسیار محو لبخندی بر لب‌های خشک و مرگبارش نشست.



بنی کمپ^۱ گفت: «آه، اون آشغال رو نخور!» قلاده‌ی سگش را کشید و گفت: «اسپیتفایر^۲! تفش کن! توله‌سگ بدا!»
سگ بولداگ انگلیسی رویش را برگرداند و نگاهش کرد و با بی‌میلی پوسته‌ی شکلات را تف کرد. با مغز کوچک سگینه‌ای‌اش فکر کرد: سگ خورد بابا!
صاحبش گفت: «دل بده به کار و راه بیفت ... این بیرون خیلی ترسناکه.»

اسپیتفایر مستقیم نگاهش کرد. فقط چند تا کلمه را می‌فهمید: غذا، راه بیفت، بیسکویت، اما از بقیه‌شان سر در نمی‌آورد.
بنی نگاهی به خیابان‌های محله‌ی کوچکش انداخت. تعجب کرد که این قدر سوت و کور است. البته شایعه‌هایی شنیده بود، همه شنیده بودند. اما بنی که با قصه‌های مردان شجاع بریتانیایی بزرگ شده بود، این رفتار همسایه‌هایش را دوست نداشت. فکر کرد: همه‌ش چند نفر ناپدید شدن و کل روستا در و پنجره‌هاشون رو تخته کرده‌ن. حتی نصف داستان‌هایی را هم که درباره‌ی باریدن

1. Bennie kemp
2. Spitfire

خون از آسمان و حوادث اسرار آمیز دیگر سر هم می‌کردند، به زور باور می‌کرد. همه‌ی این آتش‌ها از گور رسانه‌ها بلند می‌شد که به هیجان مردم دامن می‌زدند.

بدخلق به اسپیتفایر گفت: «یه مشت مزخرف!»
سگ این دفعه حتی به خودش زحمت نداد رو برگرداند. هر وقت بیسکویت داشتی با من حرف بزن. فقط با بی‌قراری زمین‌ها را بو می‌کشید و پوزه‌ی کلفت و خیسش را روی زمین می‌مالید. بوی لش‌مُرده می‌آمد و باید صاحب بو را پیدا می‌کرد! حالا دیگر این سگ بود که جلو می‌رفت و صاحبش را قلاده‌به‌دست با خودش می‌کشید. ممکن بود هر چیزی باشد: سنجاب مُرده، کفتر و یا گربه ... وای چقدر دلش می‌خواست گربه باشد! صاحبش را کشید طرف بو. وقتی بنی دنبال راهنمای کوچک و خپلش از روشنایی یک چراغ خیابان به سمت نور چراغ دیگری رفت، چشمش به یک مرد افتاد. فکر کرد: مرده دیگه؟ نه؟ صورتش پُر از چین‌وچروک‌های عمیق بود، اما هیکلش گنده و توپُر بود. قیافه‌اش بنی را یاد مجسمه‌ای که توی پارک عمومی دیده بود، می‌انداخت، لباس‌هایش هم همین‌طور. شبیه کاشفان امپراتوری قدیم بریتانیا بود. بنی فکر کرد: جوری لباس پوشیده‌انگار عازم هند یا آفریقا است.
بنی گفت: «خیالت راحت شد؟ ... حسابی من رو ترسوندی.»
اسپیتفایر بالاخره بی‌خیال بو کشیدن پیاده‌رو شده بود.
فکر کرد: پس این بود که بوی لش‌مُرده می‌داد. ولی اصلاً بهش نمی‌آد مرده باشه.